

گزارشی از تلاشهای

ایشارگرانه

سنگرزازان بی سنگر

در عملیات پیروز

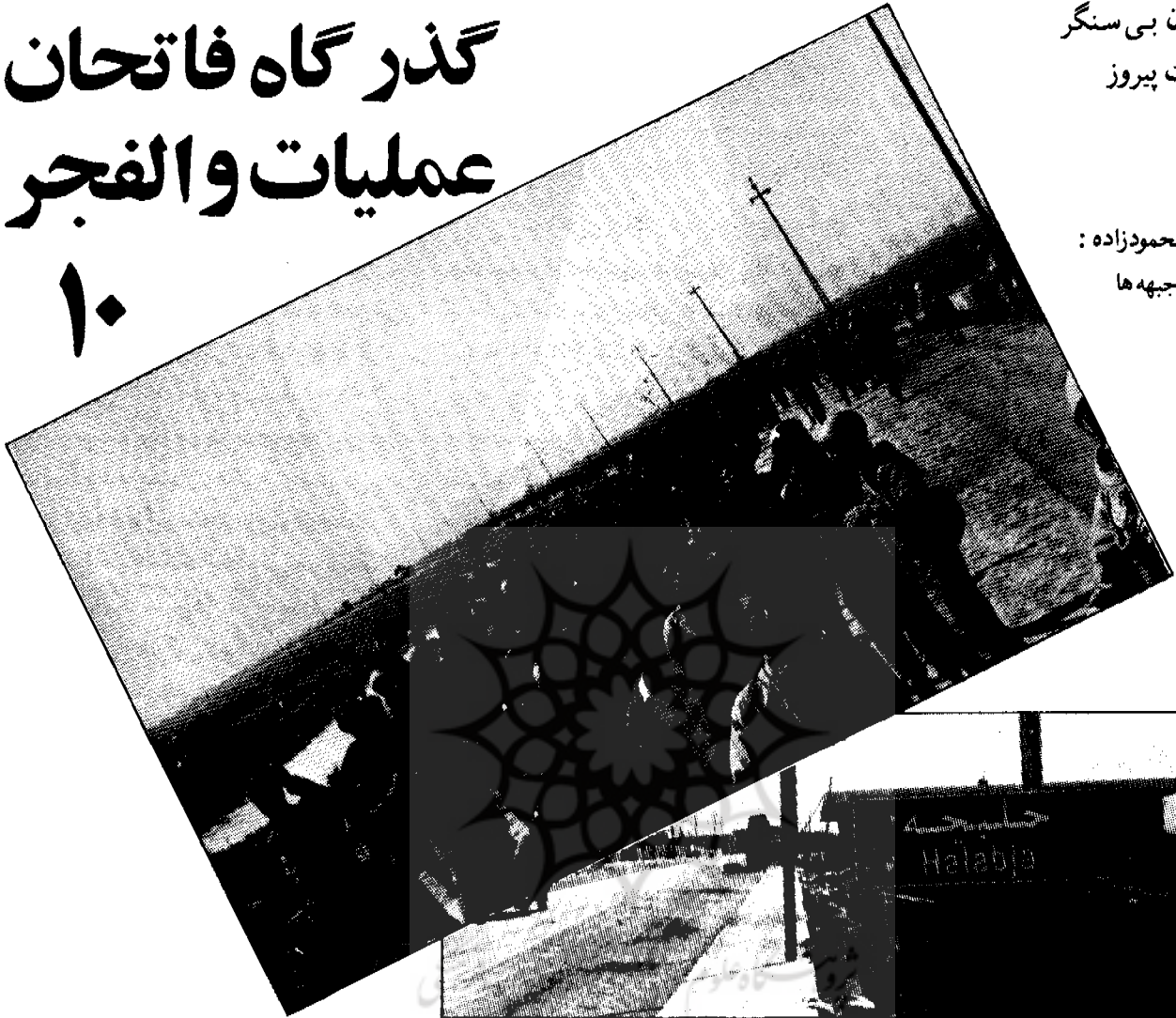
والفجر ۱۰

نصرت الله محمودزاده :

حماسه نگار جبهه ها

# جاده کربلا، گذرگاه فاتحان عملیات والفجر

# ۱۰



اینها نبود. دلاورانی که مشخصهٔ بازیشان گمنامی است، جاده‌ای درد دل صخره‌های سنگی، تنگه‌ای وحشی به عرصه ظهور درآوردند که به گمانم آن جملهٔ حضرت امام تفسیر عینی تلاششان باشد. آنچه از نظرتان می‌گذرد گوشه‌ای از فعالیت آنروزهای سخت است که بیشتر به جهت آشنایی با گمنامی ودلاوری آنان به نگارش درآمد. باشد که مورد عنایت پروردگار قرار گرفته و پاداش آن گمنامان را بنا به گفتهٔ حضرت امام در برورنده آنان منظور فرمایند.

از مسئولین محترم پشتیبانی مهندسی جنگ جهاد سازندگی که مدیریشان شیرازهٔ امکانات اعم از نیروی انسانی و ابزار مورد نیاز را در حیات بخشیدن جاده کربلا بسیج نمودند، تشکر و قدردانی بعمل آورده و موفقیت آنها را تا فتح نهایی رزمندگان اسلام آرزو نمودیم. «ان نصر الله بصرکم و ثبت اقدامکم»

جهاد در این عملیات فرمودند: «جهاد گران دلاور گمنام» آنزمان که در میان فضای مظلوم، احداث جادهٔ استراتژیک این عملیات توسط عده‌ای محدود جامه عمل می‌پوشید، کمتر باوری این جاده را به دشتی وسیع با آن همه مسایل ختم می‌کرد. به راستی جهاد درد دل آن قلّه مرتفع چه کرد؟

حلبچه مظلومیت خود را با آن همه مسایل از ورود رزمندگان اسلام و استقبال مردمش و آن همه تظاهرات که نشاندهندهٔ رشد مردم کرد مسلمان بود گرفته تا روزهای سختی که شهریک پارچه خون رنگ گشته بود و از هرکوی و برزنش آوای شهادت بگونهٔ خاصی فریاد برمی‌آورد؛ از وزای هزاران چهرهٔ آرمیده در شهر مسموم بمب‌های متعدد شیمیایی خود را در بالاترین حد بنمایش درآورده بود. ولی با این وجود آن جملهٔ حضرت امام مرا بیاد جاده‌ای انداخت که هیچ کدام

به جای مقدمه: اهداف عملیات پیروز والفجر ۱۰ که بر کرسی حقیقت نشست، فرماندهٔ کل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی طی ارسال تلگرامی به محضر حضرت امام خمینی مدظله جگونیگی آزادسازی بیش از هزار کیلومتر مربع از اراضی عراق دریند به همراه پنج شهر حلبچه، دوجیله، خرمال، بیاره، و طولیله و همچنین بازپس گیری شهر نوسود را خدمت ایشان ارائه و ضمن تبریک این فتوحات در آستانهٔ سال نو، این حرکت را یکی از عنایات خدای تبارک و تعالی دانستند. حضرت امام در جواب ایشان مسائلی را مطرح فرمودند که یک جمله از این فرمایشات امام در شهر آزاد شدهٔ حلبچه با آن همه ماجرا چشمه‌ایم را به قلّه‌ای پوشیده از برف دوخت و تمام فتوحات بدست آمده را فراموش نمودم.

براستی چرا حضرت امام در جهت قدردانی از کار

ساعت از نیمه شب گذشته بود و ریزش برف همچنان بیشتر و لکه‌های سفید بر روی هم انباشته می‌شد. سردی هوا سبب یخ زدن برفها می‌شد و ضخامت توده‌های برف را بیشتر می‌کرد. دیگر جاده کاملاً محو شده بود و اثری از آن دیده نمی‌شد. در امتداد جاده محو شده صدای معتدی که از سرشرب در کوه پیچیده بود، همچنان به گوش می‌رسید و بطور یک نواخت در دل صخره بزرگ قله «ملخور» ضبط و بلافاصله پخش می‌شد. این یکنواختی، جلوه‌ای عادی در گوشها ایجاد کرده بود بطوریکه آثار صدا نمی‌پنداشتند. تعدادشان به ده نفر می‌رسید. برف سفیدشان می‌کرد و سپس آن برفها آب شده و دوباره هیكلشان در دل شب به سیاه جامگان مبدل گشته و در میان سفیدی کوه خودنمایی می‌کرد. سرمای قله ملخور هجومی وحشیانه به آنها می‌آورد، بطوریکه ظاهراً راهی جز تسلیم نداشت.

سه چکش سه نقطه از تخته سنگی بزرگ را سوراخ می‌کرد و با فشار چکش کارها هر لحظه عمقشان بیشتر می‌شد. لرزش ناشی از حرکت چکش بدنها را به لرزه درآورده بود و لحظه‌ای آرام نداشتند. دستها در اثر سرما حششان را از دست داده بودند و فشار بر روی چکش کم شده بود. آن که جلوتر از بقیه کار می‌کرد، دسته چکش را زیر شکم قرار داده، تمام نیروی بدن را به کمک می‌طلیید و به دنبالش دیگر دستهای یخ زده به تقلید از اولی کار را از رکود بیرون آورده و بدین ترتیب دردل سرمای کشنده کارشان رونق گرفت. چند ساعت به سپیده صبح وقت داشتند. تعداد چالهای انفجار به پنجاه رسیده بود و برای انهدام سنگ، چالهای بیشتری نیاز بود. تنگه در سکوت فرو رفته بود و هیاهوی روزانه در دل سنگ، چادر و مقرهای دیگر به خواب شبانه مبدل گشته بود. تیربارچی های عراقی و خمپاره اندازهایشان هم ترجیح داده بودند به استراحت پردازند. خستگی به قد یک دنیا شده بود و هر ذره در وجود یکی از افراد حاضر در آن جبهه تقسیم و آن خواب خوش درصدد رفتن بود. آن افراد محدود جهادگر که درون صخره‌های سنگ کار می‌کردند مستثنی بودند و رضایت چهره‌ها در پس سرما و سختی طاقت فرسای زیر چکش، بیشتر نقش محمما را بازی می‌کرد. روزهای آنها حکایتی دیگر را در پیش داشت و صدای رگبار و انفجار گلوله خمپاره عراق در اطراف جاده هنوز هم در کوه طنین می‌انداخت. و رضایت کار کردن در میان برف و سرما به ازای دور شدن از شر آتش دشمن بود. سرما شدت یافته و یخ زده‌ها در حال شکل گرفتن بود. اولین چکش که از کار افتاد، تحمل سختی وارد مرحله جدیدی شد، فشار باد اثری در چکش یخ زده نداشت.

صدا که قطع شد، او را به فکر فرو برد و دردل تاریکی بردر دست خیره شد. دوردستی که قرار است بدانجا برسند، دشتی که هنوز پای به آنجا نگذاشته بود. آنروزها که هوا صاف بود و از روی قله «ملخور» دشت و شهرهایش پیدا بود را بیاد آورد. از چراغهای روشن حلیچه شروع کرد. آخر دشت حلیچه بود و در قسمت پایین آن خرمال و سمت راستش سید صادق. «چکش کار» این

## # به جهادگران گفته بودند اگر در زمستان این جاده احداث شود، دشمن غافلگیر خواهد شد و نتیجه عملیات موفقیت آمیز خواهد بود. به آنان گفته بودند اگر یک ساعت دیرتر این جاده تحویل بسیجی‌ها شود، لشکر کفر یک ساعت زودتر اقدام خواهد کرد.

اسمها را از فرمانده خود شنیده بود. به او گفته بودند اگر این سنگها را بشکافیم و در کنار شیار پیچ در پیچ جاده‌ای بزنیم؛ همگی به دشت خواهیم رسید و عملیاتی بزرگ شکل خواهد گرفت. به او گفته بودند اگر در زمستان این جاده احداث شود، دشمن غافلگیر خواهد شد و با شهدای کمی، این عملیات به انجام موفق خود خواهد رسید. به او گفته بودند اگر یک ساعت دیرتر این جاده تحویل بسیجی‌ها شود، صدام یک ساعت زودتر اقدام خواهد کرد و شاید همان یک ساعت هزاران اتفاق بیفتد. به او گفته بودند تنها این عملیات وسیع است که می‌تواند ملت ما را در برابر کفار پیروزشان دهد. به او گفته بودند که...

چکش یخ زده در دستی که تمایل به یخ زدنش هر لحظه بیشتر می‌شد، شبیه به جنازه‌ای بود. آن چکش یخ زده نه تنها برای تحقق بخشیدن به آنچه به او گفته بودند، اثری نداشت، بلکه سایه غمی بود که در دل شب قلبش را محاصره می‌کرد. او کارگری بیش نبود ولی طیش قلبش بخاطر آغاز عملیات به سان فرماندهان ارشد در وجودش می‌غرید. از لردگان بختیاری که به فصد جبهه حرکت کرده بود، باورش نمی‌شد به جاده‌ای با چنان ویژگی پای نهد. ابتدا برای رسیدن به دشت و شهرهایش لحظه شماری می‌کرد ولی چند شب و روز کار در آن شرایط، فکرش را عوض کرد و به گونه‌ای دیگر به عملیات اندیشید. نمی‌دانست کی جاده تمام می‌شود ولی می‌دانست جاده به راحتی تمام نخواهد شد. اسمش خالدی بود و زمستانی که سر می‌کرد، زمستان چهل و پنجمی بود که در عمرش شاهد بود.

آن ده نفر اولین بارشان نبود که بن بست را می‌دیدند. دفعات مقابله با سرما و آتش دشمن طی ده شب گذشته آنقدر بود که حدود پیشرفت جاده مواقعی به صفر می‌رسید و فقط حضور جهادگران روی جاده عده‌ای را خوشحال می‌کرد. برف که با بوران همراه می‌شد، به هیچ جنبدای رحم نمی‌کرد و همه چیز را می‌بلعید.

سنگرها از شب تا صبح کاملاً محو شده و اثری از آن به جای نمی‌ماند ولی انسانهایی از دل همان سنگرها برفها را کنار زده و پای به جاده‌ای می‌نهادند که هنوز اول کارش شکل نگرفته بود و بیشتر توان را در برف رومی به کار

می‌گماردند. هر بار که جاده مقاومت می‌کرد، یک مشق از اهمیت عملیات مطرح می‌شد و افراد بیشتری به اکیپ اضافه می‌شدند. این مقاومت جاده و اضافه شدن نیرو و امکانات هر روز بیشتر و بیشتر شد تا آن شب که چکشها یخ زدند. آنها که سرپرستی جاده را به عهده داشتند، آتشی تدارک دیده و چکشها را به کار انداختند. آتش در میان سرما، گرمابخش حیات جاده شد و کارها رونق گرفت. لباسهای خیس تمایل به یخ زدن داشتند و در اثر برخورد با بدن جهادگران احساسی عجیب پدید می‌آوردند. اکثر کارها در میان برف و در مواقعی باران با لباس خیس انجام می‌گرفت و این امر غیر عادی عادت شده بود، اما چطور؟

دمدعه‌های صبح، سنگ برای تخریب آماده بود. همراه با اذان صبح انفجاری مهیب قسمتی از قله ملخور را به لرزه درآورد و آن سنگ هم از سرراه برداشته شد. بلندوزر جاده را تعقیب نمود. پیچ دوم در حال شکل گیری بود و می‌رفت که صخره‌های سنگی و جاده مقابل هم قرار گیرند. جاده درست از سینه کش چند صخره عبور می‌کرد و این عبور انفجار زیادی را می‌طلیید. از بالای قله ملخور که به تنگه نگاه می‌کردی تنها راه رسیدن به دشت وسیع خرمال - حلیچه همین راه انتخابی به نظر می‌رسید و به دلیل شیب زیاد، پیچهای متعددی را به دنبال داشت. برف بند آمده بود و آن تغییرات ناگهانی هوا یک بار دیگر ابرها را پس زد و همه جا روشن و صاف شد.

آفتاب از پس کوه به روی برفها تابیده و به دنبالش سقوط بهمین شروع شد. یک بار دیگر دشت و شهرها چون پرده سینما به نمایش درآمد و چشمها را به خود خیره کرد. آنها که روی جاده کار می‌کردند بیشتر تپه‌ای را می‌نگریستند و در انتظار مرحله دیگری از کار بودند. آفتاب به ظاهر گرمابخش کارشان شده بود ولی رگباری که اگر شروع می‌شد رهپایشان نمی‌کرد، فقط در هوای صاف به رویشان شلیک می‌شد و صحنه کارزار به گونه‌ای دیگر می‌گشت. صدای اولین چکش تیربار را به تحرک واداشت و نبرد شکل گرفت. عراق می‌دانست «دوشکا» را به کدام سمت بگیرد. گلوله درست در اطراف کارشان به سنگها اصابت می‌کرد. جاده اولین پیچ را که به خود دید، این عمل شروع شد و دیگر قطع نشد مگر مواقعی که هوا ابری یا مه آلود شده واز دید خارج می‌گردید.

ابتدا که دوشکا کار می‌کرد رعب و وحشتش همه کارها را تعطیل کرده بود. آنگاه که اهمیت جاده در ذهنها تداعی شد، کار به گونه‌ای دیگر دنبال گشت. آن که با چکش کار می‌کرد، با شروع رگبار سرش را پایین گرفته بود، دستهایش دسته چکش را رها نمی‌کرد و همچنان عمق چال را بیشتر می‌کرد.

گلوله در اطرافشان به زمین می‌نشست، اصابت آن به سنگها با صدا همراه بود. هر گلوله آنها را به مرگ تهدید می‌کرد و می‌توانست در بدنشان فرود آید. آفتاب در هوای صاف گرمایی نداشت و بچه‌ها ترجیح داده بودند در میان برف و بوران به کارشان ادامه دهند بلکه از شر آتش دشمن

## خستگی به قد یک دنیا و هر ذره آن در وجود یکی

از جهادگران آن جبهه تقسیم شده بود. اما آن افراد محدود جهادگر که درون صخره‌های سنگ کار می‌کردند تا جاده کربلا را برای فتحی عظیم آماده نمایند، مستثنی بودند؛ و رضایت چهره‌ها در پس سرما و سختی طاقت فرسا در زیر چکش، بیشتر نقش معما را ایفا می‌کرد!

مرحله جدیدی رسید. با حضور انسانها به همراه بلدوزر همه چیز به گونه‌ای دیگر مطرح و طرح عملیات فراتر از اینها در ذهنها تداعی شد حضور تانکها و لشکرهای زرهی هر روز روی قلعه ملخور بیشتر می‌شد. دورنمای دشت و شهرهای حلبچه و خرمال در روزهایی که هوا صاف بود، چشمها را خیره می‌کرد و یکی از عوامل تحرک محسوب می‌گردید.

انفجاری دیگر سنگی دیگر را متلاشی کرد و صخره را کنار زد. پس از انفجار نوبت راننده بلدوزر بود که جاده را در لابلای سنگهای متلاشی شده شکل دهد.

دینامیت صخره را کاملاً متلاشی کرده بود. چشمها به تیغ بلدوزر خیره شد. راننده در راه باریکه جاده، بلدوزر را به سنگ رساند و تیفش را برای تکان دادنش بکار گرفت. تمام قدرت بلدوزر در همان نقطه متمرکز شده بود و سنگ مقاومت می‌کرد. انفجار گلوله خمپاره در اطراف بلدوزر نگرانی را بیشتر کرد و چشمها به راننده که «اسحاق» نام داشت، خیره شد. او با سنگها با ظرافت کار می‌کرد و در امتداد راه باریکه آنها را از جا کنده و به جاده جهت می‌داد.

کار کردنش زیر آتش سرعت بخش کارها شده بود که انفجار خمپاره‌ای صورتش را خونریز کرد و بلدوزر توقف نمود.

ترکش خمپاره، سینه و دست و صورتش را نشانه رفته بود. بلند شدنش از روی صندلی همراه با درد بود، تحمل این درد تا زمانی بدنش را مقاوم نگه داشته بود که پای به زمین نهاد و سپس نقش زمین گشت. جهادگران همراه با شور آمیخته به عشق او را بر روی دستها قرار دادند و به اورژانس منتقل کردند.

آن گاه که در همان فضا چکشها براه افتاد، بلدوزر به کوه کنی مشغول شد، تدارکات از سر گرفته شد و عراق هم شاربت خود را از سر گرفت.

انتظار برای اتمام جاده در چهره‌ها بیداد می‌کرد. روزهای مناسب انجام عملیات از دست می‌رفت. صدام کلیات عملیات را فهمیده بود ولی در چگونگی آن هنوز سردرگم بود.

اینبار قبل از عملیات، جنگ شهرها را شروع کرد و در واقع با جنگ روانی قصد انحراف افکار از عملیات آتی را داشت.

از آن پس کار روی جاده بگونه‌ای دیگر تداوم بخشیده شد. در آن شبی که فرمانده کل سپاه پاسداران در تعجیل اتمام عملیات احداث جاده به صحبت با جاده‌سازان نشسته بود، هر چه در دل داشت به زبان آورد:

«ما این روزهایمان را نباید براحتی از دست بدهیم، تمام دنیا ما را به محاصره‌ای گرفته‌اند که نهایت حرفشان صلح تحمیلی است. شهرهایمان را به موشک و بمب بسته‌اند که مردم را از پای درآورند، ولی مردم مثل گذشته مقاومت می‌کنند و در انتظار جواب هستند. آنها جوابشان را از ما می‌خواهند. خوب حق هم دارند. همیشه جواب شکننده به صدام را در جبهه‌ها دادند، اینبار هم می‌خواهیم همان دشت و چند شهری که از جاده دیده می‌شود را آزاد کنیم.»

تنها راهی که برای رسیدن به دست داریم همین جاده‌ای است که شما کمر همت به احداث آن بسته‌اید. تحمل برف و بوران منجر به عینیت بخشیدن یک غیر ممکن دیگر می‌شود و اصل بر این بود که در این شرایط راه عبوری به دشت داشته باشیم که شما آن را ممکن خواهید ساخت.»

از آن پس احداث جاده سرعت بیشتری گرفت و صحنه نبرد بگونه‌ای دیگر شد. عراقیها از روی تپه‌ای که مشرف به تنگه بود، دیوانه وار شلیک می‌کردند و گلوله کالیبر لحظه‌ای بلدوزر را رها نمی‌کرد. با شلیک مداوم رعب و وحشت آن قسمت از جاده بیشتر شد. راننده بلدوزر تصمیم گرفته بود کار را یکسره کند، یک ماه کار کردند و جاده بدانجا رسیده بود. لشگرهای عمل کننده حتی نیروی پیاده خود را از تنگه عبور داده بودند. عملیات شروع نشده بود ولی تمام صحنه، ندای شروع عملیات را سر می‌داد.

راه مالروی تنگه را بسیجیان لحظه‌ای آرام نمی‌گذاشتند و در این راه مانند شلوغترین خیابانهای شهر تردد می‌شد. آنکه جسد خالدهی را به کوههای بختیاری رسانده بود، مجدداً برگشته بود و آنانکه اشکی گمنام در چهره‌شان نمایان شده بود، بلورش حلقه زدند. هرکدام از این حلقه از دیاری غریب آمده بودند که بیشترشان در چگونه زندگی کردن فصل مشترکی با خالدهی داشتند و در انتظار زدودن غبار نگرانی بودند.

«از اینجا که او را بردم، ۲۲ بهمن به لردگان رسیدیم. سردی هوا کمتر از اینجا نبود. برف تمام کوههای بختیاری را گرفته بود. از شهرتا روستایشان چند ماشین او را همراهی کردند و جسد را به خانه‌اش رساندیم.»

چهاربچه دور مادری حلقه زده بودند و با دیدن تابوت به حیاط پربرف هجوم آوردند. اول فکر می‌کردند آن پسرشان که به سربازی رفته را آورده‌ایم. خانه‌ای گلی که دربی چوبی و کوچک و پنجره‌ای کوچکتر آن را نور می‌داد. زیلونی تمیز کف اتاق را پوشانده بود و صندوقی قدیمی در کنج اتاق دیده می‌شد. فقر از هر گوشه خانه خود را نشان می‌داد و آنجا فقط من می‌دانستم که خالدهی برای چه و در چه شرایطی شهید شد یعنی گریه‌ای که امانم را بریده بود، مردم را متوجه این امر کرد و حدس زده بودند این شهید از کجا آمده. گریه بچه‌هایش دل سنگ را هم آب می‌کرد، مادر شکر خدا را می‌کرد ولی در این اندیشه بود که باقی زندگی بدون او را چگونه سپری کنند. خالدهی کارگری روزمزد بود و دستمزدش را روزانه به کانون

خلاص شوند. روز که می‌شد تعداد افراد بیشتر شده و هر گروه در قسمتی از جاده به کار مشغول می‌شدند. تعداد افراد به طور تصاعدی بیشتر می‌شد و زمانی به حداکثر خود می‌رسید. این حضور گسترده مایه گرمی محیط کار شده و بُرد آتش دشمن را کم می‌کرد. صدای دلخراش چشمها را به ریزش کوه خیره کرد. سنگهای بزرگی در اثر آب شدن برفها به طرف جاده سرازیر شده بود که وزن بزرگتریشان به یک تن می‌رسید. جهت حرکت آنها به طرف همان گروهی بود که شب گذشته کار می‌کردند. تلاش آن گروه برای نجات همراه با فریاد کسانی بود که شاهد سقوط سنگها بودند. آخرین نفری که معرکه را ترک می‌کرد همان خالدهی بود. سنگها بدنش را در محاصره قرار داده و اصابت یکی از آنها به سرش او را از پای انداخته بود. دیگر حرکتی نمی‌کرد. سکوتش در میان سنگها نگرانی را در دلها کاشت. شهادتش پس از آن همه زحمت، فضای جاده را در مظلومیتی فرو برده بود. همه دورش حلقه زدند. بچه‌های جهاد چهارمحال بختیاری کاملاً او را می‌شناختند. چند قطره اشک در چهره بعضی از آنها موج زده و سپس پنهان گشت. آن اشک گمنام از دلی پزرد برخاسته بود و همه کس حکایتش را نمی‌فهمید. آن که بیشتر و غمبارتر از همه در حدیث عشقش گریست، به جمعیت حلقه زده در دورش نگاهی انداخت و به لهجه بختیاری به آنها گفت تا این پیچ جاده را تمام کنید، من او را به خانواده‌اش رسانده و برمی‌گردم. صلاح نیست او را تنها بفرستیم. تعدادی فلسفه صلاح را فهمیده بودند و تعدادی به احترام شهید، اعتراض نکردند. شهید را لای پتوییچیدند و سپس بلدوزر سنگهای کشنده خالدهی را کنار زده، کارها مجدداً از سر گرفته شد.

امکانات تماماً در اختیار احداث جاده قرار گرفته بود و هر کس به کاری دل بسته بود. کردستان آخرین برفهای سنگین را به خود می‌دید و قلعه ملخور که رأس کارهای بچه‌ها بود، با ۲ متر برف مرکزیت برفگیری منطقه به حساب می‌آمد. آنان که از چهارمحال بختیاری برای جاده بسیج شده بودند، در گوشه و کنار قلعه مستقر و به کاری مشغول بودند. ترددی در جاده انبوه از برف انجام نمی‌شد و تدارکات به صفر رسیده بود. نانهای خشک و کنسرو برای چندمین بار از گوشه سنگره کار گرفته شد و بدان بهانه جاده را تداوم بخشیدند. روزها و روزهای این چنین پشت سر گذاشته می‌شد و ناامیدی در لابلای سنگهایی که منفجر می‌گردید، به هوا پرتاب می‌شد و جاده با پیچهای تند، تنگه را پشت سر گذاشت و به دشت نزدیکتر گشت. عراق آتش خمپاره را شدت بخشید و جدیت روی جاده به



خانواده روانه می‌کرد، تمام سرمایه آنها همان کلبه‌ای بود که خانه و زندگی نام داشت. اقوامش در میان کوهها پراکنده بودند و برفهای انبوه اجازه انتقال خبر را نمی‌داد، درست مثل همین جا که وقتی جاده مسدود می‌شود، فقط بی سیم ارتباط ماست گویی کوهها به صدا درآمده بودند و خبر شهادت خالدی را به تمام بختیاری‌ها می‌رساند. او ششمین شهید روستا بود و پس از دفن برف آن قبر تازه را در خود بلعید و روستا به حال اولش برگشت.»

چهره‌هایی که ماجرای تشییع جنازه خالدی را می‌شنید، درهم فرو رفته بود و اشکهای گمنام، یک بار دیگر به عرصه ظهور نشست. شاید به فکر عاقبت خود بودند. آنها از گوشه و کنار این دیار و با ویژگی مشترک جمع شدند و کمر همت در احداث جاده‌ای بسته بودند که می‌توانست به جنگ آبرو بخشد. حرفهای فرمانده کل سپاه دهنشان را از خالدی دور کرد و صدای کالیبری که همچنان قصد داشت بلدوزر را بایستاند، آن حلقه مظلوم را از هم پاشاند. راننده برای حرکت دادن یک سنگ بزرگ، بلدوزر را با مهارت پیش برد. چند گلوله دوشکا قسمتی از دستگاه را سوراخ کرد ولی چشمهای نگرانی که به کارش خیره شده بودند، تداوم کار را می‌طلبیدند. آنکه بارها در میان طوفان راه را گم کرده بود، آنکه از سرشبت تا صبح با چکش و کمپرسور کار می‌کرد، آنکه در این یک ماه کار حتی چند ساعت لباسش خشک نشده و همیشه با بدنی خیس کار می‌کرد، آن فرمانده‌ای که چندبارین بست را جلوی کار به چشم دیده بود و در میان آن سرمای کشته روی برفها رو به قبله دست به دعا نهسته و با اشکهای روانش ناامیدی را از مسیر کار برداشت، آن فرمانده‌ای که برای دلگرمی کارگران بیشتر از هر کارگری در جاده چکش کار کرده بود، و آن جماعت بسیجیانی که همگی مهبای عملیات بودند و فقط در انتظار جاده‌نشسته بودند. گویی راننده بلدوزر تصویر دلشان را به چشم می‌دید و نمی‌توانست زیر رگبار کار را تعطیل کند. اگر راننده آن قسمت از جاده را پیش می‌برد، فقط یک پیچ دیگر می‌ماند که تنگه تمام شود.

راننده با تیغ بلدوزر سنگها را از سینه کوه کنده و به ته دره پرت می‌کرد. قدرت مانورش آفتاب کم بود که همیشه یکی از شنی‌ها لب پرتگاه قرار می‌گرفت و هر لحظه امکان سقوط فراهم بود. از هر طرف که کارش بررسی می‌شد، یک خطر تهدیدش می‌کرد. او قوی‌ترین بلدوزر را برای کار انتخاب کرده بود و سنگهای بزرگی را می‌توانست از جا کنده و پیش رود. هر سنگی که از جا کنده می‌شد با صلوات اطرافیان همراه بود و به کار دلگرمی می‌داد. هنگامی که تیغ بلدوزر زیر سنگ قرار می‌گرفت، نفس‌ها در سینه حبس و چشمها به سنگ خیره می‌شد و کافی بود کوچکترین حرکتی از سنگ می‌دیدند. در مواقعی بلدوزر تا نیم متر از جا کنده می‌شد ولی سنگ همچنان با برجا بود و استوار. آنجا جنگی بود بین انسان و طبیعت. طبیعت را استواری کوه پشتوانه بود و انسان را استقامت اراده، طبیعت را رگبار دوشکای دشمن همراهی می‌کرد و انسان را شوق رسیدن به عملیات وسیعی چون والفجر ۱۰. طبیعت را

سرمای همراه با برف و بوران دلگرمی می‌داد و انسان را اتحاد جماعتی مستضعف و گمنام. طبیعت سلاح کفر قرار گرفته بود و انسان درصدد بود آن را به دامن اسلام بیاورد. طبیعت رام نمی‌شد و انسان با او مدارا می‌کرد. راننده یکبار دیگر بلدوزر را عقب کشید. یکی از گلوله‌های دوشکا به بدنه‌اش اصابت کرد و به دنبالش رگباری روی سرش گرفته شد.

لحظه‌ای در ادامه کار تردید کرد و بین دو راهی قرار گرفت. ته‌ای سرسبز که عراقیها روی آن مستقر بودند را از نظر گذراند. تهدید گلوله کالیبری، دورنمای دشت و شهرهایش، آن سخنان فرمانده سپاه، موشکباران شهرها، تشییع جنازه خالدی، چهره‌های نگرانی که به او چشم دوخته بودند و اثر سخنی کار یکماه در آنها، نمود پیدا کرده بود. بسیجیان پراکنده در تنگه، لباسی که از شب گذشته خیس شده بود و بدنشان را می‌لرزاند و خلاصه آن سنگی که قصد مقاومت داشت، هر یک حرفی تازه با او داشتند. فرمانده جاده تمایلی به دیدن صحنه نداشت، تجسم کارهای طاقت فرسای یک ماه گذشته چون برق از نظرش می‌گذشت و آن تأکیدهای مکرر مسئولین جنگ او را چون چرخ فلک در کوه به چرخش درآورده بود.

قله ملخور، محور چرخ فلک بود و دشت، دریاچه دربندیخان، حلبچه، دوجیله، سیدصادق، خرمال، نیردی سخت در دشت و صحنه‌های دیگر... که به دیده‌اش غریبه بود... در حول آن می‌چرخید.

صدای کالیبر از دو طرف برمی‌خاست و عکس‌العمل آن در کوه می‌پیچید. دیگر صلاح بر این بود که راننده جان پناهی را برای دفاع انتخاب نماید. این صلاح را همان فرمانده جاده تشخیص داده بود و می‌رفت که کار را متوقف کند. هنوز چند قدمی نرفته بود که سایه‌ای تمام بلدوزر را فرا گرفت و به دنبال آن، بلدوزر و راننده در میان مه گم شد و از دید تیربارچی عراقی محو گشت. چشمها در میان ناباوری به مه و راننده خیره گشت و بدنانش گلوله‌های تیربار در میان مه خاموش شد. دل‌های نگران یکبار دیگر به آرامش دست یافت و رضایت خدا در کمک

به جهادگران بخوبی لمس شد. مه پدافند جاده‌سازان گشت و راننده یکبار دیگر تیغ بلدوزر را به زیر سنگ هدایت کرد و نبرد از سر گرفته شد. راننده تمام توان بلدوزر را در نوک تیغ متمرکز کرد و فشار را به حداکثر رساند، پشت دستگاه یک متر بلند شد و سپس نکانی، سنگ چند صد تنی را از جا کند، صلواتی بلند تنگه را فرا گرفت و جاده قدمی پیش رفت. دیگر زمستان هم تاب تحمل نداشت و رو به بهار بود، بسان زمستان جنگ که بهاری پرگل را در پیش داشت. بهار از دامنه‌های سرسبز مشرف به دشت، بر زمستان روی قله مخلور لبخند می‌زد و بهار جنگ در امتداد جاده تا خط مقدم که بسیجیان را نشان می‌داد و در هوای دشت و شهرهایش رو به پرواز بود. تن خسته جاده‌سازان در سنگری بزرگ استراحت را می‌طلبید. سنگر بیشتر اوقات پُر بود و تا هفتاد نفر را در خود جای می‌داد. دو بخاری نفتی همیشه می‌سوخت و در اطرافش، انسانهایی لباس و بدنشان را گرم می‌کردند. سنگر ماوای همان مظلومی بود که در برف و باران جاده می‌ساختند. دور تا دور آن لباسهای خیس آویزان بود و جهادگران در دو ردیف خوابیده بودند. از کار که بر می‌گشتند، تن خسته را زیر پتو برده و زود خوابشان می‌برد. در گوشه‌هایی از آن سنگر بزرگ زمره‌هایی به گوش می‌رسید و درد دل‌های آن اشک گمنام را تفسیر می‌کرد. برفهای روی سنگر در اثر گرما آب می‌شد و از چند قسمت چکه می‌کرد. هر صبح که برای نماز بر می‌خاستند، چند پتو خیس می‌شد و این مجموعه را با فضای مظلومش، استراحتگاه نام نهاده بودند. عبور چند لشکر زرهی از کنار آن سنگر که آهنگ دلنوازشی تانکها را در گوشها می‌نواخت، آرامش را به گونه‌ای دیگر همراه با بهار جنگ در درونشان زمزمه می‌کرد. جاده، گذرگاه قله و آن دشت وسیع گشته بود و عبور حماسی از آن گذرگاه نوید عملیات وسیعی را می‌داد. بلدوزرها همچنان پشت‌تاز این نبرد بودند و با گذراندن آن جاده استراتژیک، وارد دشت شده و می‌رفتند که چون سرزمین خوزستان برای احداث خاکریز از کارهای کوهستانی جداحفاظی نمایند.